

نماز، زیباترین نیاز

مؤلف: اغول بی بی کردار - بی بی خدیجه گری

ناشر: ستاد اقامه نماز و احیای زکات

نوبت چاپ: دوم

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۸۴ ش

چاپ: مرکز خدمات فرهنگی مطهر

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مقدمه

ای ز ازل تا به ابد ماندگار

ای ز تو افلاک شده برقرار

نام تو را زینت دفتر کنم

شکر تو را نیز هزاران هزار

نماز عبادت مشترکی میان تمام ادیان الهی است و برای آن تعاریف بسیاری ذکر شده است. محمد معین می‌نویسد: «نماز عبارت است از: سر فرود آوردن برای تعظیم و سجده و نیز عبادت مخصوص مسلمانان که به طور پنج بار در شبانه‌روز ادا کنند.» [۸].

نماز - این کلمه ی چهار حرفی - برای یک هدف و آن هم سر تعظیم فرود آوردن در برابر عظمتی نامحدود تشریع شده است. آن جا که پای نماز به میان می‌آید زبان آدمی چه قدر قاصر و کوتاه می‌نماید و مغز بشر با همه ی عظمتی که دارد، در برابر توصیف این فریضه ی بزرگ چه قدر ناقص و محدود جلوه می‌کند. در اهمیت نماز همین بس که پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله می‌فرماید: «نور

[صفحه ۸]

چشم من نماز است.» [۲] و حضرت علی علیه السلام در جنگ صفین به نماز می‌ایستد، و وقتی برخی بر ایشان ایراد می‌گیرند که وقت جنگ است، ایشان می‌فرماید: «ما برای همین می‌جنگیم تا مردم اهل نماز باشند.» راستی اگر عبادتی به اسم نماز نبود چه چیزی می‌توانست راه پیوستن خاکیان به افلاکیان را بنمایاند. شاید به خاطر همین اهمیت بیش از حدّ نماز است که محققان و نویسندگان بسیاری در مورد نماز در ابعاد مختلف کتاب نوشته‌اند و تحقیق کرده‌اند. سخت است که نماز را در بُعدی سنجید که تکراری نباشد و یک موضوع کاملاً تازه باشد؛ زیرا از آن جا که این فریضه ی بزرگ آن قدر عظیم و عزیز است که هر چه بیشتر در عمق آن فرو می‌رویم، تشنه‌تر می‌شویم؛ اما همین عطش خاص و دوست داشتنی ما را مجبور کرد که باز، فقط از نماز بنویسیم.

کتابی را که پیش رو دارید حاصل تلاش چند ماهه ی ماست که آن را در دو فصل تنظیم کردیم. فصل اول گلچینی از خاطرات اقامه ی اولین نماز است!

فصل دوم کتاب، با عنوان «نماز، گفت‌وگوی سبز»، شامل نظرسنجی و مصاحبه با یکصد نفر از افراد جامعه با سن و شغل و جنس متفاوت است که به صورت تصادفی مورد پرسش قرار

[صفحه ۹]

گرفته‌اند، نمونه پرسش‌نامه که حاوی ۱۰ سؤال است، در ابتدای فصل دوم قرار گرفته است. یادآوری این نکته نیز لازم است همراه با گزارش پاسخ هر یک از سؤالات به تناسب، روایت یا حکایتی از اولیاء دین را جهت استفاده بیشتر خوانندگان تقدیم می‌دارد. در انتهای همین بخش، نتیجه ی کلی نظرسنجی از نگاه مؤلفان ارائه شده است. در خاتمه از خداوند مسألت می‌داریم که ما خاکیان را از جمله ی نمازگزاران و بیادارندگان این فریضه ی بزرگ قرار دهد.

[صفحه ۱۳]

[۱] فرهنگ لغت معین - محمد معین.

[۲] اصل حدیث در کتاب بدین گونه نقل شده است.

خاطره اقامه اولین نماز

پیر دانا (خاطره - ۱)

هر روز گوسفندان همسایه‌ها را جمع می‌کردم و آن‌ها را برای یافتن اندک علوفه‌ای به صحرا می‌بردم. یادم می‌آید آن روزها غیر از من چوپان دیگری هم گوسفندان خان‌ده بالا را به صحرا می‌آورد. او مرد پیر و دنیا دیده‌ای بود. اوایل، زیاد آلمان در یک جوی نمی‌رفت و گاهی به خاطر حفظ حریم با هم دعوا می‌کردیم. آخر گوسفندان او همیشه مزاحم گوسفندان من می‌شدند؛ اما کم‌کم با هم دوست شدیم.

یک روز متوجه شدم نماز می‌خواند. خیلی دوست داشتم خواندن نماز را یاد بگیرم. به همین خاطر از او درخواست کردم که طریقه‌ی نماز خواندن را به من یاد دهد و او با خوشرویی تمام پذیرفت. اولین نمازم را در ده سالگی، پشت سر دوست پیر و دانایم خواندم. از آن وقت تا به حال هیچ‌وقت نمازم را ترک نکردم؛ چرا که نماز آرامش‌بخش دل من است.

[صفحه ۱۴]

نور خیره‌کننده (خاطره - ۲)

هر وقت صدای اذان را می‌شنیدم، برای لحظاتی مسرور و خوشحال می‌شدم. خیلی زیبا و دلنشین بود. ولی بعد دلم می‌شکست و غمگین می‌شدم. خیلی دوست داشتم ببینم مردم نماز را چه‌طور ادا می‌کنند. چرا که چشمانم هیچ‌وقت نور و روشنایی را تجربه نکرده بود.

من به‌طور مادرزاد نابینا به دنیا آمده‌ام و هیچ‌وقت دنیا را آن‌طور که دیگران می‌بینند ندیده‌ام. مادرم که غصه خوردن مرا می‌دید تصمیم گرفت خواندن نماز را به من یاد دهد. اوایل برایم کار سختی بود، اما کم‌کم آسان‌تر و شیرین‌تر شد.

نه ساله بودم که اولین نمازم را خواندم. شاید باورتان نشود. منی که جز سیاهی چیز دیگری نمی‌دیدم، وقتی به نماز می‌ایستادم نوری خیره‌کننده توجهم را جلب می‌کرد. البته من تا آن وقت نور ندیده بودم. یک نور بسیار زیبا که از منبعی دور می‌آمد. شاید باورتان نشود اما این

یک حقیقت است و من نابینا حالا نور را می‌شناسم.
این اتفاق محبت خداوند بود که مرا به طرف خود کشاند و شاید هم به من خوشامد می‌گفت.

نماز نان (خاطره - ۳)

دوست داشتم مثل خاله زهرا نماز بخوانم؛ اما آن روزها کسی در خانه ی ما نماز نمی‌خواند. علاقه و هیجان خاصی به خواندن نماز داشتم و کششی زیبا مرا به طرف نماز جذب می‌کرد.
اوایل نمی‌دانستم موقع نماز خواندن باید مهر گذاشت. یک روز وقتی خاله‌ام داشت نماز می‌خواند، متوجه شدم روی جانمازش مهر زیبایی گذاشته است. مهر زیبایی که روی آن حرم امام حسین صلی الله علیه و آله وسلم نقش بسته بود. مدتی مبهوت مهر شده بودم. خاله زهرا هر وقت که سجده می‌کرد پیشانی‌اش را بر روی مهر می‌گذاشت. با دیدن این صحنه غمگین شدم؛ چون من در خانه مهر نداشتم. از خودم پرسیدم: «حالا چه‌طور باید نماز بخوانم؟»
این سؤال مدام در ذهنم رژه می‌رفت و چیزی به ذهنم نمی‌رسید. روزی وقتی در کوچه پس‌کوچه‌های محله بازی می‌کردم؛ ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد. دوان‌دوان به خانه برگشتم. تکه‌ای نان را برداشتم و آن را طوری بریدم که از مهر جانماز خاله‌ام هم زیباتر شد. آن را روی

جانمازم گذاشتم و نمازم را خواندم.

به خدا قسم لذت آن نماز هیچ وقت از جانم نرفته است و هرگز نتوانسته‌ام شیرینی آن را به زبان بیاورم. وقتی نماز به پایان رسید، حال من بهترین، زیباترین، شادترین و لذت بخش ترین حالتی بود که در تمام عمرم احساس کرده بودم. جالب این که بعد از نماز بلافاصله نان را (مهر را) برداشتم و با لذت تمام خوردم.

[صفحه ۱۸]

احساس غرور (خاطره - ۴)

هر روز کنار دار قالی رو به قبله می ایستادم و مادرم همان طور که قالی می بافت، تمام آیات و ذکرهای نماز را یکی پس از دیگری می خواند و من هم تکرار می کردم. کم کم نماز را یاد گرفتم؛ اما در خواندن حمد و سوره مشکل داشتم. شاید هم شجاعتش را نداشتم.

یک روز مادرم گفت: «دخترم، امروز خودت تنهایی نماز بخوان. من هم مواظب هستم. هر وقت نوبت به خواندن حمد و سوره رسید با صدای بلند می گویم و تو بعد از من بخوان.» با خوشحالی جانمازم را پهن کردم و به نماز ایستادم. در رکعت اول با همراهی مادرم حمد و سوره را خواندم؛ اما در رکعت دوم بعد از حمد هر چه منتظر ماندم مادرم چیزی نگفت. هر چه سرفه می کردم و آیه آخر سوره حمد را با صدای بلند می خواندم کسی جوابم را نمی داد. آخر با گریه داد زدم: «پس چرا نمی گین؟» مادرم که تمام حواسش به قالی بود، یکدفعه به خودش آمد و با دستپاچگی شروع به خواندن سوره کرد و من هم

[صفحه ۱۹]

نمازم را ادامه دادم. نمازم که تمام شد مادرم با مهربانی گفت: «قبول باشه.» و خدا می داند که در آن لحظات چه قدر احساس غرور می کردم.

[صفحه ۲۰]

مثل فرشته‌ها (خاطره ۵)

هر روز چادر نماز مادرم را سرم می‌کردم و ساعت‌ها جلوی آینه رژه می‌رفتم. چه قدر دوست داشتم یک چادر سپید و گلدار مثل چادر نماز مادرم داشته باشم؛ ولی رویم نمی‌شد به مادرم بگویم که چادر نماز می‌خواهم؛ زیرا وضع مالی‌مان زیاد خوب نبود.

روزی مادرم مرا صدا کرد و از من خواست که چشمانم را ببندم. چشمانم را بستم و بی‌صبرانه منتظر ماندم. مادرم یک چیز سبک را انداخت روی سرم و گفت: «حالا چشمانت را باز کن.»

چشمانم را که باز کردم دیدم مثل فرشته‌ها شده‌ام. یک چادر سپید و زیبا، اندازه‌ی خودم. دور تا دور اتاق می‌دویدم و بلند می‌خندیدم. مادرم انگار بیشتر از من خوشحال شده بود.

همان روز ظهر بود که من و مادرم با هم به مسجد رفتیم و من برای اولین بار نماز خواندم. البته قبلاً چند باری نماز خوانده بودم، اما این بار فرق می‌کرد. این بار من با چادر نماز خودم نماز خواندم؛ مثل یک فرشته در سرزمین رؤیاها...

[صفحه ۲۱]

نماز شکر نماز اخلاص (خاطره - ۶)

پدربزرگم روحانی بود. او هر روز در مسجد محله بچه‌های ۶ تا ۱۵ ساله را جمع می‌کرد و به آن‌ها نماز و قرآن تعلیم می‌داد. همه بچه‌های محله در آن جلسات درس شرکت می‌کردند. من هم که در آن روزها یک پسر بچه شش ساله بودم در جلسه شرکت می‌کردم و نحوه‌ی خواندن نماز را یاد می‌گرفتم.

به یاد دارم آموزش‌های پدربزرگ چهار ماه طول کشید. یک روز وقتی بزرگ‌ترها نماز ظهر را به جماعت اقامه کردند، پدربزرگ محراب را ترک نکرد و گفت: «بچه‌های کلاس وضو بگیرند و بیایند، می‌خواهیم برای قدردانی از خداوند بزرگ همه با هم دو رکعت نماز شکر به جا بیاوریم.» همه‌ی ما زود وضو گرفتیم و پشت سر پدربزرگ به نماز ایستادیم.

شیرینی آن نماز هنوز هم با من است. بعضی اوقات وقتی به نماز می ایستم، شیرینی آن نماز به یادم می آید. خدا می داند که آن نماز با اخلاص چه قدر لذت بخش بود.

[صفحه ۲۲]

بر بلندای تل خاک (خاطره - ۷)

من اولین فرزند خانواده هستم. بعد از سالیان دراز، نذر و نیازهای فراوان پدر و مادرم اجابت شد و خدا مرا به آنها داد. والدینم برای ادای دین خود تصمیم گرفتند که مرا به حوزه بفرستند تا علم دین بیاموزم. برای همین از بچگی تحت تعلیم و تربیت پدر و یکی از علمای بزرگ شهرمان قرار گرفتم و به یاد دارم که حدود شش یا هفت ساله بودم که اولین نمازم را خواندم. عجب نمازی!

من و پدرم با الاغ پیرمان به بوستان مزرعه ی خربزه ارباب می رفتیم و به کار زراعت مشغول می شدیم. یک روز که برای برداشت محصول به مزرعه رفته بودیم، نزدیکی های ظهر، پدر نگاهی به آفتاب انداخت و با صدای بلند و رسا گفت: «پسرم وقت نماز است، اذان بگو.»

برای لحظه ای خجالت کشیدم، پدرم چند باری مرا در حین تمرین اذان دیده بود، برای همین دوست داشت آن روز من اذان بگویم. نگاهی به اطراف انداختم. تل خاک کوچکی در آن نزدیکی ها بود. دوان دوان به طرف آن رفتم و بر بلندای تل ایستادم و اذان گفتم و بعد

[صفحه ۲۳]

برای اولین بار پشت سر بزرگ ترها به نماز ایستادم. نمی دانید چه احساس خوشایندی به من دست داده بود. انگار که دلم از جا کنده شد و به جای بسیار وسیعی وصل شد؛ به جایی نورانی و سراسر معنویت.

[صفحه ۲۴]

بوسه ی پدرانه (خاطره - ۸)

من تنها فرزند خانواده‌ام و تنها چشم و چراغ پدر و مادرم. پدر برای سپاس از خداوند مرا در سنین کودکی به یک روحانی سپرد تا تمام نکات دینداری را به من آموزش دهد. حدود دو تا سه سال نزد ایشان تعلیم می‌گرفتم. اولین چیزی که حاج آقا به من آموخت نماز بود. چه قدر با اشتیاق درس‌هایم را فرا می‌گرفتم. بعد از سه ماه بالاخره نحوه صحیح خواندن نمازها (هم یومیه و هم نافله‌ها) را یاد گرفتم.

یک روز پدر وقتی از سر زمین زراعی برگشت رو کرد به من و گفت: «امروز حاج آقا را دیدم گفت از فردا صبح باید نمازت را شروع کنی.» بعد با لبخند ادامه داد: «فردا صبح برای نماز بیدارت می‌کنم تا با هم نمازمان را ادا کنیم.» گویی تمام دنیا را به من داده باشند، از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. نمی‌دانم آن روز را چگونه گذراندم. شب اصلاً خوابم نمی‌برد. شور و اشتیاق وصف‌ناپذیری تمام وجودم را گرفته بود. نزدیکی‌های صبح بود که گرمای خوابی شیرین

[صفحه ۲۵]

چشمانم را گرفت. ناگهان احساس کردم کسی صدایم می‌کند. چشمانم را که باز کردم صدای مرد همسایه به گوش می‌رسید، او داشت اذان می‌گفت. صدای اذانش چه قدر زیبا و دلنشین بود. بلند شدم؛ وضو گرفتم؛ جانمازم را پهن کردم و به نماز ایستادم.

آیات قرآن و ذکرها به ترتیب یکی پس از دیگری بر زبانم جاری می‌شد. انگار در این دنیا نبودم. با خدا حرف می‌زدم. عجب احساسی داشتم، سبک مثل پرنده به پرواز درآمده بودم. به راستی که زبان آدمی از بیان این نوع احساسات قاصر است. نمازم که تمام شد برای سپاس از خدا دستان کوچکم را به طرف آسمان بلند کردم. در این حین پدرم از خواب برخاست و با صدای بلند من و مادرم را صدا کرد. چراغ نفتی را روشن کرد و ناگهان برای مدتی مات و مبهوت به تماشای من ایستاد. گل از گلش شکفت. نزدیک‌تر آمد و در کنار من دو زانو نشست و بعد بوسه‌های او گونه‌های مرا نواخت. حالا دیگر خوشحالی من کامل شده بود.

پسر مثل پدر (خاطره - ۹)

پدرم همیشه برای صید ماهی به دریا می‌رفت. او مرد سالخورده‌ای بود که کمرش همیشه درد می‌کرد. برای همین مجبور بودم به همراه پدرم به دریا بروم. پدر عادت‌های عجیبی داشت. وقتی تورهای سفید را پهن می‌کردیم و برای کمی استراحت به ساحل برمی‌گشتیم، او نماز می‌خواند؛ آن هم با صدای بلند، آن قدر که من به راحتی همه کلمات و ذکرهایش را می‌شنیدم.

من هم بدون این که پدر متوجه شود پشت سر او به نماز می‌ایستادم و هر چه پدر می‌گفت تکرار می‌کردم و در ذهنم ثبت می‌کردم. تا این که یک روز پدرم به شدت مریض شد و چون هیچ درآمدی غیر از صیادی نداشتیم من تنهایی به دریا زدم. با این که ۱۲ سال بیشتر نداشتم ولی تمام فوت و فن صیادی را می‌دانستم. برای همین پدر بدون این که تردیدی داشته باشد مرا به دنبال روزی فرستاد.

آن روز، روز عجیبی بود. اولش کمی ترس و دلهره داشتم؛ اما دل به دریا زدم و به تدریج در آرامش دریا آرام یافتم.

تورها را به زحمت پهن کردم و برای استراحت به ساحل برگشتم. روی یک تخته سنگ رو به دریا نشستم و به فکر فرو رفتم. ناگهان به یاد نماز پدرم افتادم. بلافاصله وضو گرفتم و به نماز ایستادم. وقت، وقت نماز یومیّه نبود. دو رکعت نماز مستحب به جا آوردم. آن لحظه یکی از زیباترین لحظات عمرم بود. آن روز خداوند روزی فراوانی به ما عطا کرد. خدایا تو را برای نمازی که به جا آوردم و ماهی‌های فراوانی که به من عطا کردی بی‌کران سپاس می‌گویم.

نماز خانوادگی (خاطره - ۱۰)

هر گاه پدر، دستانش را بالا می‌برد و محکم و رسا می‌گفت: «الله اکبر» من همچنان به او نگاه می‌کردم. نگاهم که به دست و پای خودم می‌افتاد، اشک از چشمانم جاری می‌شد. چه قدر دوست داشتم مثل پدر و داداش محمود وضو بگیرم و نماز بخوانم ولی روی ویلچر بودم و نه دستانم خوب حرکت می‌کرد و نه پاهایم. گاهی که پدر غم را در چهره‌ام می‌دید، می‌گفت: «تو که ۱۱ سال بیشتر نداری و نماز هم هنوز بر تو واجب نشده؛ چرا غصه می‌خوری؟»

من نیز در جواب می‌گفتم: «اما اگر این طور است پس چرا داداش محمود هشت سال دارد و نماز می‌خواند!» این‌ها را که می‌گفتم پدرم غمگین می‌شد و سرش را پایین می‌انداخت. یک روز پدر وقتی به خانه آمد با صدای بلند مرا صدا زد. گفت: «بیا لب حوض.» و من هم با ویلچر تا لب حوض رفتم. پدر آستین‌هایش را

[صفحه ۲۹]

بالا زد و وضو گرفت و بعد گفت: «از این به بعد تا آخر عمر در وضو گرفتن کمکت می‌کنم. بعد از آن هم خدا بزرگ است. حالا آستین‌هایت را بالا بزن.» و خودش در حالی که دکمه‌های آستین مرا باز می‌کرد از من پرسید: «نماز که بلدی؟»

در حالی که از شوق لبخند از لبانم دور نمی‌شد. گفتم «بله». وضو گرفتیم و با هم داخل خانه شدیم. پدر جانمازش را پهن کرد و یک میز هم جلوی ویلچر من گذاشت و مُهر زیبایی را هم روی آن قرار داد و گفت: «من نماز می‌خوانم. تو هم به من اقتدا کن.»

مادر و برادرم که شاهد ماجرا بودند به ما ملحق شدند و همه با هم نماز جماعت خواندیم. اشک بود که همین طور از چشمانم جاری می‌شد. تمام سلول‌های بدنم یکصدا زمزمه می‌کردند: خدایا تو را سپاسگزارم که لذت نماز خواندن را از من نگرفتی.

[صفحه ۳۰]

شیطنت خواهر کوچولو (خاطره - ۱۱)

اولین نمازم را در شش سالگی خواندم. نماز عصر بود. دو ماهی می‌شد که به‌طور شبانه‌روز زحمت کشیده بودم و طرز خواندن صحیح نماز را یاد گرفته بودم.

آن روز دلهره عجیبی داشتم. می‌ترسیدم که مبدا وسط نماز ذکری یا آیه‌ای از یادم برود. تا نیت کردم احساس خوبی به من دست داد. چه قدر شیرین و زیبا بود. یک جور خاصی بودم. آیات همین طور یکی پس از دیگری بر زبانم جاری می‌شد و رکوع و سجود و...

پس از نماز آرام روی سجاده نشسته بودم که ناگهان صدای شکستن اشیایی به گوشم رسید و به همراه آن دردی در پشتم احساس کردم، صدای گریه‌ام به هوا برخاست. پدرم که بیرون نشسته بود و گاهگاهی به داخل سرک می‌کشید و مواظب من بود به طرفم دوید و مرا از روی جانماز بلند کرد و تکه‌های شکسته نعلبکی را از پشتم جمع کرد. خواهر کوچولوی شیطانم تمام نعلبکی‌ها را روی کمرم شکسته بود تا بخندد؛ ولی شیطنت او مرا تا دو روز از خواندن نماز محروم کرد.

[صفحه ۳۱]

تسبیح نقره‌ای (خاطره - ۱۲)

هفت سال بیشتر نداشتم و حدود یک سالی می‌شد که در کلاس‌های قرآن شرکت می‌کردم و به راحتی می‌توانستم قرآن را از رو بخوانم.

روزی در کلاس نشسته بودم که حاج‌آقا (معلم قرآن) رو به من کرد و گفت: «شما که به این خوبی قرآن می‌خوانی، دوست نداری با خداوند راز و نیاز کنی؟!» با اشتیاق جواب مثبت دادم و از آن به بعد هر روز یک ساعت بیشتر پیش حاج‌آقا می‌ماندم و طریقه خواندن نماز را یاد می‌گرفتم. تقریباً دو هفته بعد خواندن نماز را یاد گرفتم و اولین نمازم را در مسجد محله‌مان با حاج‌آقا خواندم.

بعد از نماز، حاج‌آقا بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و یک تسبیح زیبا و نقره‌ای رنگ به من هدیه داد. سال‌ها از آن روز به یاد ماندنی می‌گذرد و من آن تسبیح را به رسم یادگار با خودم دارم.

دست‌های سنگین (خاطره - ۱۳)

اوایل انقلاب بود و کشور ما هم تازه رنگ و بوی اسلامی به خود گرفته بود. با این حال کسی در منزل ما نماز نمی‌خواند. آن روزها پنج یا شش سال بیشتر نداشتیم. وقتی صدای اذان از مسجد محله‌مان به گوش می‌رسید دوان دوان به پشت‌بام خانه‌مان می‌رفتم و روی یک چهارپایه قدیمی می‌ایستادم و در حالی که دست‌هایم را روی گوشم می‌گذاشتم، با صدای بلند فریاد می‌زدم: «الله اکبر... الله اکبر... لا اله الا الله...»

همین چند کلمه را بیشتر بلد نبودم و همین طور کلمات را تا تمام شدن اذان تکرار می‌کردم. یک روز وقتی اذان تمام شد و خواستم از چهارپایه پایین بیایم، دستی روی شانه‌هایم سنگینی کرد. به سرعت برگشتم. پیرمرد همسایه بود. از طریق پشت‌بام خانه‌شان به پشت‌بام ما آمده بود. او را دوست داشتم، چون هر وقت مرا می‌دید، لبخندی زیبا تحویل می‌داد.

مثل همیشه لبخندی زد و گفت: «خیلی دوست داری اذان بگویی؟»

بعد کمی مکث کرد و گفت: «دوست داری اذان را به تو یاد دهم.» با خوشحالی قبول کردم. او همان جا روی چهارپایه نشست و شروع به اذان گفتن کرد و من با دقت گوش کردم و...

هر روز قرارمان روی پشت‌بام خانه‌ی ما بود. او می‌آمد، هم خواندن نماز را به من یاد می‌داد و هم گفتن اذان را. چند ماه بعد روزی از پدر و مادرم اجازه گرفت تا مرا با خود به مسجد ببرد. در مسجد مرا پشت تریبون برد و چون نزدیک اذان بود، به من گفت: «پنج دقیقه صبر کن و بعد اذان بگو.» ابتدا کمی صبر کردم و بعد شروع کردم. مردمی که در مسجد نشسته بودند مرا با تعجب نگاه می‌کردند، آخر من هنوز به مدرسه نمی‌رفتم. بعد از اذان کنار پیرمرد همسایه به نماز ایستادم. من بزرگ شده بودم.

شیرینی نماز اوّل را هنوز هم احساس می‌کنم. بعد از هر نمازی که می‌خوانم به شوق شیرینی نماز اوّل می‌اندیشم. نماز خواندن به موقع و مدام من باعث شد که پدر و مادرم نیز کم‌کم به نماز روی آورند و اهل نماز شوند.

[صفحه ۳۴]

کسی تکانم داد (خاطره - ۱۴)

شب از نیمه گذشته بود. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. هیجان‌زده بودم و خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. از رختخواب برخاستم و کنار پنجره رفتم و کنار گلدان گل سرخ نشستم و چشمانم را به آسمان دوختم و با خود گفتم: «فردا...»

فردا نه ساله می‌شدم و صبح قرار بود که اولین نماز واجبم را بخوانم. فردا برای من روز بزرگی بود. روزی که تغییر بزرگی در زندگی من و نوع اعمالم رخ می‌داد. همین‌طور فکر می‌کردم و با خودم حرف می‌زدم. شب انگار تمام شدنی نبود. ستاره‌ها در دوردست‌ها سوسو می‌زدند و چشمان من انگار با خواب میانه‌ای نداشت. تصمیم گرفتم تمام ستاره‌ها را بشمارم. در حالی که به دیوار کنار پنجره تکیه زده بودم، شروع کردم: یک، دو، سه، چهار... نمی‌دانم تا چند شمردم که خوابم برد. در خوابی ناز بودم که احساس کردم کسی تکانم می‌دهد. چشمم را که باز کردم کسی اطرافم نبود. اما نه... صدای اذان می‌آمد. با خوشحالی دویدم به طرف حیاط و وضو گرفتم و بعد رو به قبله، روی

[صفحه ۳۵]

جانماز ایستادم و نیت کردم. تا این جا می‌دانم که نیت کردم و بعد احساسی عجیب مانند یک منبع بسیار بزرگ و قوی مرا به خود جذب می‌کرد. انگار در آسمان‌ها سیر می‌کردم و انگار مرا فراخوانده باشند. عجیب سبک شده بودم. دلم سر تا سر محبت شده بود و قلبم در سینه به شدّت می‌تپید. آن هم فقط برای خدا.

[صفحه ۳۶]

نمازی به جماعت (خاطره - ۱۵)

من چون در سنین پایین شروع به خواندن نماز کردم؛ خاطره ی اقامه ی اولین نماز را به یاد ندارم. اما بگذارید از اقامه ی اولین نماز جماعت با شما حرف بزنم.

ده ساله بودم که به محله ی جدیدی اسباب‌کشی کردیم. با این که جدایی از دوستان و هم‌محله‌ای‌ها برایم سخت بود اما ته دلم از یک چیز خوشحال بودم و آن این بود که تقریباً یک خیابان بالاتر از منزل جدیدمان مسجد بزرگی قرار داشت. در محله ی قبلی، مسجد کمی دور از منزل بود و من به غیر از روزهای جمعه که با پدرم به نماز جمعه می‌رفتم، در هیچ نماز جماعتی شرکت نمی‌کردم. روز اسباب‌کشی من و خواهرانم همگی سخت مشغول کار بودیم. ناگهان مادرم داد زد: «بچه‌ها وقت نماز است.» ناگهان به یاد افتادم که با دوستان جدیدم قرار گذاشته‌ایم برای نماز به مسجد برویم. اصلاً حواسم نبود، در حالی که چشمانم به ساعت بود، با عجله از خانه بیرون زدم. با تمام وجود به طرف مسجد می‌دویدم. باید هر طور شده خودم را به نماز جماعت

[صفحه ۳۷]

می‌رساندم. اما انگار این خیابان تمام شدنی نبود. تمام توان و انرژی‌ام را در پاهایم جمع کردم و سریع‌تر از قبل دویدم؛ اما یک لحظه نمی‌دانم چه شد، تا خواستم به خود بیایم با سر توی جوی کنار خیابان افتادم. تمام لباس‌هایم کثیف شده بود. با ناراحتی به انتهای خیابان نگاه کردم. گلدسته‌های مسجد انگار به من چشمک می‌زدند. بلند شدم دوباره دویدم؛ اما این بار به طرف خانه.

به خانه که رسیدم خواستم فقط لباس‌هایم را عوض کنم؛ اما مادر مجبورم کرد که حمام کنم. در عرض سه یا چهار دقیقه حمام کردم و دوباره تمام توانم را در پاهایم جمع کردم و به طرف مسجد دویدم. وقتی به کنار در اصلی مسجد رسیدم دوستانم را دیدم که با روحانی محل از مسجد بیرون می‌آمدند.

با دیدن این صحنه اشک از چشمانم جاری شد. دیر رسیده بودم. وقتی حاج آقا حال و هوای مرا دید، مرا به داخل مسجد برد. آن جا گوشه ی مسجد پیرمردی زیباروی نشسته بود. مرا پیش او برد و گفت: «سید، این جوان به نماز جماعت نرسید. تو هم که به نماز جماعت نرسیدی، بیا با این جوان نماز را به جماعت بخوان.»

سید امام شد و من هم به او اقتدا کردم و فقط خدا می‌داند که چه قدر از خواندن آن نماز لذت بردم. نمازمان که تمام شد سید برگشت و با من دست داد و گفت: «قبول باشه.» با تعجب به او نگاه کردم و حرفی نزد. نمی‌دانستم چه بگویم. از رفتار سید تعجب کردم. به پشت سرم نگاه کردم. دیدم نزدیک به بیست نفر پشت سر من و سید به نماز ایستاده‌اند. از قرار معلوم این افراد مسافر بودند و از شهر می‌گذشتند و وقتی

[صفحه ۳۸]

نزدیک مسجد می‌رسند توقف می‌کنند تا نماز بخوانند و چون می‌بینند نماز جماعت برپاست به سید اقتدا می‌کنند. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. با همه‌شان دست دادم. ۵۲ سال از آن روز می‌گذرد و من تا به حال همه ی سعی و تلاشم این بوده که نمازم را در مسجد و با جماعت اقامه کنم.

[صفحه ۳۹]

چه می‌کنی؟! (خاطره - ۱۶)

من بر خلاف دیگران اولین نمازم را نه در سنّ تکلیف، بلکه سال‌ها بعد از آن خواندم. در دوران جوانی اصلاً نمی‌دانستم نماز چیست و آن را چگونه ادا می‌کنند تا این که بعد از ازدواج متوجه شدم همسر یک محدوده معینی از وقتش را صرف نماز و عبادت می‌کند. وقتی برای اولین بار دیدم که همسر نماز می‌خواند، بعد از نماز با تعجب از او پرسیدم که چه کار می‌کند. و او بیشتر از من تعجب کرد. وقتی او فهمید که من نماز نمی‌خوانم اولش ناراحت شد. آخر من که تقصیری نداشتم. من از یک مادر انگلیسی و پدر ایرانی متولد شده بودم و مدت‌ها در انگلستان زندگی کرده بودم. تازه بعد از ازدواج بود که به ایران آمدم و هیچ‌وقت نماز نخوانده بودم. بعد از آن همسر مرا به نماز تشویق می‌کرد و من هم روز به روز علاقه‌مند به نماز می‌شدم تا این که کم‌کم خواندن صحیح نماز را یاد گرفتم. برای اولین بار که نماز خواندم متوجه یک حالت روحانی و زیبا در

[صفحه ۴۰]

دروغ شدم. کشش و جاذبه ی زیبایی مرا به سوی خود جذب می کرد. اکنون بسیار حسرت می خورم که چرا در دوران نوجوانی ام نماز نمی خواندم؟!

[صفحه ۴۱]

هدیه ی اول صبح (خاطره - ۱۷)

هر وقت زن همسایه به خانه ما می آمد از دختر یکی از همسایه ها که اسمش زهرا بود تعریف می کرد. زهرا هفت سال بیشتر نداشت ولی هم نماز می خواند و هم قرآن. وقتی از زهرا تعریف می کردند از خودم خجالت می کشیدم. آخر من هشت سال داشتم و نماز نمی خواندم. (البته هنوز نماز برایم واجب نشده بود) تا این که تصمیم گرفتم من هم نماز بخوانم. نماز خواندن را بلد بودم فقط باید اراده می کردم، یک اراده ی قوی. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، بسته ی کادو شده ای توجه مرا جلب کرد. هدیه ای بود برای من. با خوشحالی بازش کردم و دیدم یک جانماز مخملی بسیار زیبا است با یک مهر و تسبیح و یک چادر نماز سپید با گل های قرمز و سبز. چه قدر خوب، آدمی وقتی اراده می کند با خدا باشد، خداوند چه زود الطافش را متوجه بنده اش می کند. از شوق هدیه های زیبایم، همان روز نمازم را شروع کردم و یادم نمی آید تا به الآن نمازم را ترک کرده باشم.

[صفحه ۴۲]

پشت مبل (خاطره - ۱۸)

ما در خانه ی پدر بزرگم زندگی می کردیم. پدر بزرگ من مرد فوق العاده ثروتمندی بود. شاید همین ثروت باعث شده بود که او از خداوند دور شود. در خانه ی او کسی حق نداشت نماز بخواند و یا حرفی از امور دینی بزند؛ چون

عصبانی می‌شد اما بر عکس او، پدرم مرد متدینی بود. او یک مبارز بود و کم‌تر در خانه می‌ماند. حتی یک روز پدربزرگ برای همیشه او را از خانه بیرون کرد. برگردیم به خاطره‌ی اولین نماز من... آن روز در خانه‌ی ما جشن بزرگی برپا بود، روز تولد من بود، آن روز ۱۳ ساله می‌شدم. من بزرگ شده بودم و به تکلیف رسیده بودم. از لحظه‌ای که بیدار شده بودم دلهره‌ی عجیبی داشتم؛ چون می‌بایست برای اولین بار نماز بخوانم. از یک ماه قبل، پیش روحانی محل طریقه‌ی خواندن نماز را یاد گرفته بودم؛ ولی مشکل بزرگی داشتم. نمی‌دانستم نماز را کجا بخوانم. هر کجا که می‌خواندم، پدربزرگم می‌فهمید. به ناچار رفتم پشت مبل‌ها، جانمازم را پهن کردم و نمازم را خواندم و

[صفحه ۴۳]

عجیب این جاست که هیچ‌کس متوجه من نشد. دقیقاً به یاد دارم که نماز ظهر بود. شیرینی نماز اوّل را هنوز هم احساس می‌کنم. خدا می‌داند میل درونی به نماز و ترس از پدربزرگ، در دلم چه غوغایی برپا کرده بود. بعد از نماز خیلی تند جانمازم را جمع و آن را در گوشه‌ای مخفی کردم و بعد به اتاق پذیرایی بازگشتم، ولی در مقابلم صحنه‌ای را دیدم که در جا خشکم زد. پدربزرگم روی همان مبل‌ی که من پشت آن نماز خوانده بودم نشسته بود. با ترس نزدیک و نزدیک‌تر رفتم. عرقی سرد تمام بدنم را گرفته بود. آرام صدا زدم: «پدربزرگ»؛ ولی او عکس‌العملی نشان نداد، فهمیدم خواب است. نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم.

[صفحه ۴۴]

آمین پدر (خاطره - ۱۹)

هفت سال بیشتر نداشتم که پدرم به رحمت ایزدی پیوست. در طول مراسم، همه این اخلاق پدرم را می‌ستودند که مرحوم هیچ‌وقت نمازش را ترک نکرد، همیشه در صف اول نماز جماعت بود و نماز شبش ترک نمی‌شد.

وقتی این حرف‌ها را شنیدم با خودم عهد کردم بزرگ که شدم هیچ وقت نمازم را ترک نکنم. کم‌کم به این فکر افتادم که نماز را یاد بگیرم. البته گاهی پشت سر پدرم به نماز می‌ایستادم؛ اما نماز سکوت؛ مثل بچه‌ها. حالا باید خودم روی پای خودم می‌ایستادم.

وقتی فکرم را با روحانی محلّ در میان گذاشتم، از آن استقبال کرد. هر روز بعد از مدرسه پیش او می‌رفتم تا هم قرآن یاد بگیرم و هم نمازم را کامل کنم.

اولین بار نصفه‌های شب بود که نماز خواندم. بعد از نماز وقتی دعا می‌کردم به نظم می‌رسید پدرم هم آمین می‌گوید. از آن روزها چهل سال می‌گذرد و من تا کنون هیچ وقت نمازم ترک نشده و سعی می‌کنم علاوه بر آن نماز شبم را نیز ادا کنم.

[صفحه ۴۵]

عزیزخانم، عزیز (خاطره - ۲۰)

در مدرسه بچه‌ها از نماز حرف می‌زدند. دعا بلد بودم؛ اما هیچ وقت نماز نخوانده بودم و نمی‌دانستم چه طور باید آن را به‌جا بیاورم. در خانه ی ما کسی اهل نماز نبود. پدرم و مادرم آن قدر گرفتار بودند که گاهی فراموش می‌کردند به امور من رسیدگی کنند و گاه می‌شد که من مدت‌ها در خانه تنها می‌ماندم، تا این‌که عزیزخانم به خانه ی ما آمد. عزیزخانم پرستار بود و در اصل آمده بود که در نبود پدر و مادرم از من مواظبت کند.

روز جمعه بود که به خانه ی ما آمد. چهره‌اش فوق‌العاده مهربان بود. ظهر هنگام چادر سفید و زیبایی سرش کرد و سجاده ی مخملی سرمه‌ای رنگی را پهن کرد که رویش یک مهر زیبا بود با عکس برجسته ی یک مسجد، نه، انگار یک بارگاه. وای! چه تسبیح زیبایی داشت، مثل طلا می‌درخشید. وقتی به نماز ایستاد یاد بچه‌های کلاس افتادم. مدتی مات به عزیزخانم نگاه کردم. وقتی نمازش تمام شد و دید که چگونه با اشتیاق نگاهش می‌کنم، به رویم لبخند زد. با خوشحالی

[صفحه ۴۶]

گفتم: «عزیزخانم به من هم نماز را یاد می‌دهی؟» و او خوشحال‌تر از من سرش را به علامت مثبت تکان داد.

از آن روز به بعد عزیزخانم، کارش را شروع کرد. خوشحال بودم و پیش بچه‌های مدرسه به خودم می‌بالیدم که من هم دارم نماز یاد می‌گیرم. عزیزخانم جایگاه ویژه‌ای در قلبم پیدا کرد. با آمدنش زندگی‌ام تغییر کرد و از این رو به آن رو شد. روزها همین‌طور از پی هم می‌گذشتند تا این‌که...

روزی از مدرسه به خانه آمدم؛ ولی خبری از عزیزخانم نبود. از مادرم پرسیدم که کجاست. با اخم از من خواست که دیگر هیچ‌وقت سراغ او را نگیرم. اشک در چشمانم حلقه بسته بود. منتظر یک تلنگر بودم که با صدای بلند گریه کنم. نمی‌دانستم چه کنم. من عزیزخانم را دوست داشتم و تازه، آموزش سلام نماز هم مانده بود. در یک شرایط نامساعد تصمیم گرفتم نماز بخوانم. بلافاصله وضو گرفتم و به نماز ایستادم.

بعد از نماز عجیب احساس آرامش می‌کردم. در آخر نماز نمی‌دانستم چه بگویم، آرام به طرف راست و بعد به چپ نگاه کردم و گفتم: «سلام». فقط همین. بعد گریه‌ام گرفت و از خداوند خواستم عزیزخانم را به من برگرداند.

یک هفته بعد وقتی از مدرسه برگشتم عزیزخانم در را به رویم باز کرد. آه چه قدر خوشحال شدم. او می‌گفت فقط به خاطر تو برگشته‌ام.